

## افسانه‌های یونان و روم

ودش تپیدن گرفت و با خود گفت اگر من او را نجات دهم کشته نخواهد شد . پس ، از پدر اجازه گرفت تا تی سیوس را بدر مارپیچ راهنمایی کند . چون شب فرا رسید همراه شاهزاده از دروازه کاخ بیرون رفت . شبی صاف و آسمان پرستاره بود . نسیمی ملایم میوزید و بادبانهای کشتی که تی سیوس را با آنجا آورده بود تسکان میخورد . بدر مارپیچ رسیدند . اربادنی گفت : شاهزاده تی سیوس ، دلم بحال تو و دوستانت میسوزد که باید چنین سخت جان بسپارید . تودلیر و نیرومندی و شمشیرت برنده است . چرا نباید جانور را بکشی و شبانه با همراهانت فرار کنی ؟

تی سیوس بسوی دختر که آنهمه دلسوزی نموده بود نگر بست و گفت : ای شاهزاده خانم زیبا ، بازوی مرا آن نیرو هست که هر جانوری را از پا در آورم اما شنیده‌ام که اگر هم مینوتور را بکشم هرگز از مارپیچ راه به بیرون نخواهم یافت . اربادنی ریسمانی باو داده گفت يك سر این را بدر مارپیچ ببند و سر دیگر را استوار در دست چپ نگاهدار . اگر جانور را کشتی میتوانی ریسمانرا بدست پیچیده باسانی از آنجا در آئی . تی سیوس از باری شاهزاده خانم سپاسگزاری کرده چنانکه گفته بود کرد و بمار پیچ وارد شد و از چند گذر پر پیچ و تاریک گذشت و سر ریسمان گرانبها را همچنان استوار در دست داشت تا بمیان مارپیچ که صحن باز بود رسید . از آنجا که مینوتور تا صبح روز دیگر انتظار طعمه بی نداشت بخواب رفته بود .

تی سیوس آهسته و بدانگونه که جانور از صدای پایش بیدار نشود پشت سرش رفت و با شمشیر تیز خود سر او را جدا ساخت . سپس بازگشت و با احتیاط چنانکه ادریانی دستور داده بود ریسمانرا بدست خود می پیچید . گمان نمی کرد که بتواند از آن گذرهای تاریک و وحشتناک در آید . با خود میگفت اگر ریسمان از جایی که بسته شده است باز شود و با اگر راستی کم بشوم چه خواهد شد . با این همه نگرانی بیاری ریسمان آمد و آمد تا سر انجام بدر آن غار رسید و بار دیگر آسمان پرستاره را دید . از بسیاری قلا و سر کشتگی کوفته شده بود و در آنجا بزمین افتاد .

در این مدت اریادنی چشم برآه او ایستاده بود و چون او را دید برایش خوراک آورد و گفت باید شبانه بگریزی تی سیوس گفت: بامن بیا وزن من شو. شاهزاده خانم پیشنهاد او را پذیرفت زیرا از همان لحظه بی که او را دیده و دلش بحال او و همراهانش سوخته بود عشق او را در دل جای داده بود. با هم بصحن کاخ رفتند و دختران و پسران را بیدار کردند و شکفت کنان آنانرا برداشته بسوی کشتی روانه شدند. چون همگی بالای کشتی قرار گرفتند تی سیوس لنگر را کشید و همه شادی کنان از نقطه بی که میبایست کشته شوند رفتند. منیوتور کشته شد و از آن پس مردم آتن نمیبایست باجی نزد پادشاه کرت بفرستند.

۲۴

### ویران شدن شهر بد خویان

در روزگار پیشین شهری بود که مردمش بسیار سخت دل و ستمکار شده بودند و هر گاه بیگانگان در کوچه های آنجا پدیدار میشدند بجای آنکه با سخنان مهر آمیز آنها را خوشامد بگویند و جای استراحت بآنها پیشنهاد کنند در خانه های خود را بروی آنان می بستند و حتی سنگ و آشغال بآنها می پراندند. کودکان از بی آنها در کوچه میرفتند و استهزاء میکردند و صورت خود را زشت کرده بآنها نشان میدادند. بزرگان از کودکان هم بدتر بودند.

در آن شهر نشانی از مهمان نوازی نبود. مهمان نوازی کلمه دراری است. ل. ا. ر. عوض معنایش زیباست. مقصود از مهمان نوازی آن احساس شفقت آمیز دل است که مردم را و امیدارد تا بیگانگان و سرگردانان را پناه دهند و بهترین خوراکی را که دارند با آنها در میان نهند. در روزگار پیش مردم بیش از این زمان مهمان نوازی را فضیلت می نهادند و بهمین نسبت رفتار آن مردم بد خو بیشتر سزاوار سرزنش بود.

در حوالی آن شهر کلبه محقری بود از اطفال خشک پوشیده که در آن يك زن و

شوهر پیرزندگانی میکردند. نام مرد «فلیمون»<sup>۱</sup> و نام زن «باریس»<sup>۲</sup> بود بسیار فقیر و با اینهمه خشنود و خرسند بودند و اگر کسی بکلبه شان می آمد باخوشحالی کرده نانی که داشتند پیش او مینهادند.

یک روز عصر دو بیگانه از دروازه شهر وارد شدند: یکی بلند بالا بود و ظاهر شرافتمند و سر بزرگ و سیمای نیکو داشت. همراهش بسیار جوان تر بود و ظاهری زیرک و چابک داشت. در واقع گاهی چنان مینمود که بجای قدم برداشتن پرواز میکند و پاهایش بزمین نمیرسد. کلاهی شکفت بسر و عصائی بدست داشت که سر آن دو مار حلقه زده بودند.

آن دو بیگانه بنخستین کلبه پی که رسیدند در آنرا زدند و گفتند: جمائی بما بدهید تا شب را در آن بسر بریم. نه تنها پذیرفته نشدند بلکه سخنان زننده نیز در پاسخ این درخواست ساده شنیدند. پس بکلبه های دیگر رفتند و هیچ جا خوشامد نشنیدند. علاوه بر آن گروهی کودک گرد آمده فریاد و هوکنان بدنبال آنان روان شدند.

فلیمون و باوسیس از کار روزانه بازگشته در کلبه محقر خویش آرمیده بودند. آواز غریب و شنیده بیرون آمدند. چون چشمشان بآن بیگانگان افتاد و استهزاه کنندگان را در پی آنان دیدند بملاقات آنان شتافتند. فلیمون گفت: ای دوستان کلبه ما کوچک و خوراکیان ناچیز است اما اگر سهمی از آن را بپذیرید باعث سرافرازی ما خواهد شد.

بیگانگان بشادمانی پذیرفتند و در اندک زمان پهلوی بخاری نشستند. فلیمون کنده های چوب را در بخاری گذاشت تا اطاق فرحناکتر شود و باوسیس غذائی ساده فراهم ساخت. بزودی همه چیز آماده شد و مهمانان بر سر سفره جای گرفتند و زن و شوهر سالخورده در بشقابهای آنان غذا ریختند. نان بود و شیر و عسل و چنددانه انگور از مو باغچه و بس اما چنان بنظر رسید که مهمانان از آن غذا بسیار لذت میبرند.

۱-Philemon - ۲-Baucis

چون پی در پی لیوان خود را از آن شیر شیرین پر کردند. باوسیس نگران شد زیرا دید اکنون سبوح خالی میشود و دیگر در خانه شیر نیست. اما همینکه بدرون سبوح نگر بست آنرا ابریز یافت و هر بار که آنرا خالی میکردند خود بخود پر میشد. سخت در شکفت شده آنچه را دیده بود بگوش شوهر خود باز گفت و هر دو بدقت پائیدند و دیدند که عسل شیرین تر و زرد تر از پیش شده و انگور های ریزه و ناچیزی که از مو کوتاه باغچه چیده بودند بخوشه های انگور ارغوانی آبدار مبدل شده است.

هر چند زن و شوهر از آن منظره بسیار در شکفت شده بودند، دم نزدند و از مهمانان خویش پذیرائی کردند. سرانجام مهمانان از سر سفره برخاسته گفتند سیر شدیم و اکنون جایی برای خوابیدن میخواهیم زیرا امروز بسیار راه پیموده و خسته شده ایم. باوسیس بشتاب آنرا بتخت خوابی که در آن کلبه محقر بود راهنمایی کرد پس از اینکه مهمانان بخواب رفتند آن دو کف آشپزخانه دراز کشیدند.

صبح زود فلیمون و باوسیس برخاستند تا یگانه غازی را که داشتند کشته ناشتایی مهمانان را فراهم سازند. هنگامیکه میخواستند آنرا بگیرند مهمانان دم در پدیدار شدند. بزرگتر آنان گفت: همراه ما بیالای تپه بیایید. نگاه و آواز او چنان آمرانه بود که آن دو ترس زده و خاموش بدنبال ایشان روانه شدند. چون بیالای تپه رسیدند بیگانگان بآنها روی کردند و از دیدن روی بزرگتر آن دو لرزه بر اندام زن و شوهر ساده دل افتاد بی آنکه سبب آنرا دریابند.

پس گفت ای مردم مهربان بدانید که دو تنی که شما آنان را باچنان مهربانی و بخشندگی پذیرائی کردید خدایانید. بدیه خویش نظر افکنید. فلیمون و باوسیس نگر بستند و چشمان خود را مالیدند و دوباره باشکفتی بآن نگاه کردند. جایی که چند لحظه پیش دیهی و در آن خانه ها بود اکنون دریاچه بی بود که در آفتاب صبحگاهان میدرخشید. همه مردم بدخواه غرق شده بودند و خانه هایشان ویران شده بود.

از همه شگفت تر اینکه بجای کلبه محقر خودشان بتکده بی بزرگ و باشکوه برپا بود که ستونهای آن از مرمر و طلا و در آن از دندان فیل و جواهر نشان بود. ژوپتر، خدای که این معجزه را کرده بود بآن زن و شوهر حیرت زده رو کرد و بالبخند گفت: ای مردم مهربان از میان همه مردم دیه تنها شما نجات یافته اید و کلبه محقر شما را بخانه خدایان مبدل ساخته ام. پیش از آنکه از اینجا بروم اگر خواهشی دارید بکنید که انجام خواهم داد.

فلیمون و بارسیس اندکی اندیشیده بانفاق گفتند: خواهش میکنیم اجازه دهید تا زنده ایم نگهبانان بتکده زیبای شما باشیم و با هم بمیریم تا هیچیک از ما بسوگ دیگری نشیند ژوپتر بآهنگ شفقت آمیز گفت: آرزوی شما برآورد میشود. سپس او و همراهش که یقین دارم تا کنون دریافته اید که مرگوری بوده است از نظر ناپدید شدند.

سالیان دراز آن زن و شوهر نگهبانان با وفای آن بتکده بودند و سادگی و مهمان نوازی آنان در روزهای خوش بختی نیز درست مانند روزگار تنگدستی بود و هر زمان بیگانه بی بشهر وارد میشد بخوشی باو خوشامد میگفتند و با آغوش باز از او پذیرائی میکردند. سرانجام بسیار پیر شدند و از درازی عمر دیگر زندگانی بچشم آنان زیبا نمیآمد و دیگر پروای زیستن نداشتند.

یک روز عصر که دست یکدیگر را گرفته رو بروی بتکده ایستاده از سالهای دراز و خوشی که درون آن بتکده بسر برده بودند یاد میکردند، ناگهان هر دو ناپدید شدند و بجای آنها دو درخت کهن پدیدار شد که شاخه های آنها بهم پیچیده بود و چنان مینمود که بگوش یکدیگر آهسته راز عشق میگویند.

باین طریق آن دو تن پاکیزه خو بآرزوی خود رسیدند و با هم از دنیا رفتند و بجای آنان آن دو درخت بزرگ نشو و نما کرد و صدها سال رو بروی بتکده ژوپتر برپا بود و هر کس که بآن شهر یا مینهاد داستان دلنشین فلیمون و همسرش را می شنید و تاج گل بشاخه های آن درختها میآویخت و در سایه آنها می نشست و بزم زمه نسیم که از میان برگهای آنها میوز بدگوش میداد.

## خوابی که راست آمد

این داستان غم انگیز «سیبکس»<sup>۱</sup> شاه و «هلسایونی»<sup>۲</sup> ملکه اوست که یکدیگر را بسیار دوست میداشتند. پس از آنکه سالیان دراز باهم زیستند پادشاه ناگزیر شد بکشوری دوردست نزد غیبگویی برای رایزنی برود. اندیشه دور شدن از هلسایونی برای چنان مدت دراز او را رنج میداد و ملکه کوشید تا او را از سفر بآن دوری باز دارد و ویرا از وحشت دریا و خطر موجهای توفانی آگاهانید. سرانجام چون دریافت که پادشاه برفتن مصمم است از وی خواهش کرد که او را همراه خود ببرد. سیبکس گفت نمیتوانم اندیشه کشاندن ترا بسوی این همه خطر بخود راه دهم و هر چند دور شدن از تو برایم ناگوار است احساس میکنم که از سفر کردن ناگزیرم اما قول میدهم تا آنجا که بتوانم زودتر برگردم.

کشتی آماده گردیده و روز حرکت بسیار زود فرارسید. زن و شوهر دست یکدیگر را گرفته بجایی که کشتی لشکر انداخته بود رفتند و پس از خدا حافظی پرمهر از هم جدا شدند. هلسایونی اشک پریخت اما چنان وانمود میکرد که میخندد و فقط از زمانی سخن میگفت که کشتی میباید رو بسوی خانه باز گردد. کنار دریا ایستاد و دست خود را تکان میداد تا آنکه کشتی از نظر ناپدید شد و تنها آب دریا و پرتو خیره کننده خورشید که بر آن میتابید بچشمان اشکبارش میخورد. سپس بالانده فراوان بکاخ خود بازگشت.

اما کشتی که سیبکس و ملوانانش را میبرد شتابان پیش میرفت و بادبانهای آن بوضعی شادی بخش تکان میخورد. سر نشینان خوشدل، آواز خوانان بکار خود مشغول بودند. سیبکس نیز بفکر زن عزیز خویش بود و دعا میکرد که در غیاب شوهر آسیبی با او نرسد.

۱-Ceyx ۲-Halcyone

مدتی بخوشی گذشت امروز پنجم هنگام عصر ابر تیره در آسمان پدیدار شد و توفانی بزرگ برخاست. دیری نگذشت که موجهای آرام دریا بکوههای آب مبدل گردید که نوك آنها سفید بود و بی درپی بدو پهلوئی آن کشتی ناله ستوار میخورد. شب فرارسید و توفان سخت تر شد. ماه وستارگان در تاریکی غلیظ پنهان شده بودند و گاه بگاہ روشنائی خیره کننده برق تاریکی را درهم میشکست. غرش موج و تندرا انسان هوارا پر کرده بود که ملوانان، دیگر نمیتوانستند صدای سیمکس را که با آواز بلند بآنها فرمان میداد بشنوند.

بزودی دگلهها شکست و بادبانها از کار وامانده بآنها آویزان شد و آب از هر سو بدرون کشتی ریختن گرفت سرانجام آواز شکستن و از بی آن فریاد و ناله برخاست و لحظه بی دیگر کشتی و سر نشینانش در موجهای خشمگین غرق شدند. تنها سیمکس بدگلی در آویخت و اندک زمانی از چنگال مركرهائی بافت. همچنانکه موج اورا پیش میبرد و گاه بیالای موج بلند و گاه بزیر آبهای پراز کف فرو میرفت روی زیبای زن محبوبش هلسایونی در بالای آب پیش چشمش مجسم شد.

سرانجام موجی بزرگ و سبزرنگ پیش رویش برخاست. همینقدر توانست بآهنگ غم انگیز بدرود، فریاد بر آورد هلسایونی، هلسایونی و دردم بژرفای توده آب فرو رفت. هلسایونی در این هنگام بی تابانه چشم براه بازگشت شوهر خویش بود. هر روز بامداد بیتکده ژونو میرفت و دعا میکرد که جان شوهرش از بلا دور باشد و زود نزد او بیاید. سرانجام ژونورا دیگر یارای آن نماند که دعای سلامت کسی را بشنود که هر آینه مرده بود. پس بیک خویش «آیریس»<sup>۱</sup> را نزد خود خواند و گفت بخانه خدای خواب شو و او را بگو خوابی بهاسایونی بفرست تا در آن مركه سیمکس بر او آشکار شود.

آیریس جامه ای برنگ رنگین کمان بتن کرده بتندی در هوا به پرواز درآمد و خود را بفاری که «سمنوس»<sup>۲</sup> خدای خواب در آن میزیست رساند. پرتو خورشید

۱-Airis ۲-Somnus

بدرون این غار راه نداشت و تاریکی کمرنگ و گران شب و روز آن را فرا گرفته بود. نه آواز مرغان آرامش کامل خانه تاریک پادشاه را بهم میزد و نه پارس سگان. دم در آن خانه خشخاش و گیاههای شکفت دیگر روئیده بود که خاصیت آنها بخواب کردن انسان است. سموس در میان غار روی نیمکت آبوس دراز کشیده چرت میزد. شکل های خواب و خیال مانند سایه گرداگرد او سبک پرواز می کردند.

همینکه آیریس زیبا بآن غار تاریک پناه داد روشنائی و رنگی چه بان درخشان آنجا را فرا گرفت که پیش از آن هرگز دیده نشده بود. سموس از آن رخسندگی بیدار شد و خواب آلوده سر خود را بلند کرد. آیریس گفت ای خواب، ای لطیف ترین خدایان وای کسی که بدماغ و دل خسته آرام و آسایش میدهی، من از بیش ژونوی نژاد می آیم. وی از تو خواهش میکند که خیالی را بهیات سبیکس بخواب هلسایونی بفرستی تا او را از غرق شدن کشتی آن پادشاه آگاه سازد.

سپس آیریس از آن تاریکی بروشنائی و آسایش آن آفتابی درآمد. سموس نجیب ترین آن خیالها را برگزید و او را فرمان داد تا شب بهیات سبیکس بخواب هلسایونی رود و او را با بالهای تندرو و بی صدا پرواز در آمد و خود را بکاخ ملکه رساند. بشکل شوهر عزیزش و در حالیکه از زلفانش آب میچکید و لباسش از خز و صدف پوشیده بود پهلوی تخت خواب ملکه ایستاد.

با آواز غم انگیز داستان غرق کشتی را بیان کرد و در پایان گفت: بیش از این برای گمشده ات گریه مکن زیرا که او مرده است و دیگر نمیتواند نزد هلسایونی عزیزش باز گردد.

هلسایونی جیغی کشیده از خواب برخاست. آن خیال بقدری واقعی بنظرش آمد که جای پای ترا در روی زمین جستجو کرد. اما سایه اثری باقی نمیگذارد. اطاق خالی و دست نخورده بود.

از آن خواب چنان بی آرام شد که دیگر نتوانست بخوابد. برخاست و لباس پوشید و همینکه روشنائی خاکستری رنگ صبح دید بکنار دریا شتافت تا نقطه بی